

زمان ایرانی



# از یک ریشه ایم

لادن صهبایی قدیمی



روشنایم  
نگین  
بیم  
ریشه

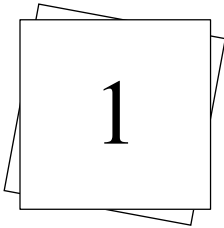
ریشه ایم

پوسیده باشی یا خشکیده؛

هر کجا که دلت خانه کرد، ریشه خواهی زد.

تقدیم به تمام جوانه‌های سرزمینم.





از یک ریشه‌ایم  
یک شاخه را هرس کردند  
آن یکی هرز روید!

- عزیزم، می‌ری یه کمی اون ورتر؟  
لای چشم‌های به‌هم‌چسبیده‌اش را باز کرد و زنی را کنارش تشخیص داد.  
چهره‌اش غریب و ناآشنا بود. خواب آن‌قدر غالب بود که دوباره پلک بست.

\*\*\*

موبایلش که توی جیب سرهمی‌اش لرزید، نگاهی به دست‌های روغنی‌اش  
انداخت. به‌حدی کثیف بود که حتی با لُنگ تمیز نمی‌شد. فریاد کشید:  
- قاسم!

و چشم‌هایش را تنگ کرد تا از میان آفتابی که گاراژ را گرفته بود، درِ اتاقک  
را ببیند. پرده کنار رفت و علی درحالی‌که دمپایی‌هایش را با عجله می‌پوشید،  
بیرون آمد.

- بله اوسا!

با همان اخم‌های درهم نگاهش کرد تا نزدیک آمد.  
- بیا موبایلمو بده، بعد برو ببین اگه تو جعبه بانندی چیزی مونده، بده یکی از

بچه‌ها دستتو ببند؛ این جوری عفونت می‌کنه.

علی چشمی زیر لبی گفت و جلو آمد. با ببخشیدی زیب جیش را باز کرد و موبایل را درآورد. تماس قطع شده بود.

- باز کن ببین کی بود.

علی نگاهی به موبایل بی‌رمز انداخت و گفت:

- نگارخانم بودن.

لب باز کرد بگوید موبایل را بدهد که علی با نیش باز گفت:

- اوسا یه پیام داده... نوشته آقاخوشگله سرش شلوغه؟

به پسرک ده ساله تشر زد:

- نه به اون ببخشید ببخشید، نه به این! می‌خوای جوابشم خودت بده!

نگاه علی بالا آمد. نیشش را جمع کرده بود؛ اما چشمانش هنوز می‌خندید.

- چیه، مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟

علی باز خندید.

- آره اوسا... نوشته دل جوجوش تنگ شده.

و ادامه داد:

- آقا، جوجوتون فرستاده.

بی‌خیال روغن سیاه ماسیده روی دستش شد و موبایل را گرفت و گفت:

- برو بچه! فضولیش به تو نیومده... برو ببین اگه قاسم ناهارشو خورده بگو

بیاد اینو تموم کنه.

علی ببخشیدی بلغور کرد و دوید. چند لحظه‌ای خیره ماند به رفتنش و وقتی

علی دمپایی‌هایش را درآورد و پشت پرده‌ی اتاقک محو شد، خنده‌اش را پرصدا

رها کرد. تقصیر خودش بود وقتی حدسش را می‌زد که نگار باشد! لُنگ را به

موبایل کشید و دست‌هایش را هم نصفه‌نیمه پاک کرد. بعد دوباره پیام را باز کرد

و خودش خواند و لبخندش پهن تر شد. تایپ کرد: «ساعت پنج می‌آم بریم بیرون.» پیام را که ارسال کرد، دوباره مشغولِ کارش شد. به دقیقه نکشیده صدای پت پت موتوری را شنید که نرسیده خاموش شد. سر چرخاند. پراید قراضه‌ای بود که یک جای سالم در بدنه‌اش نداشت. صدای خنده آمد و بهروز پشت‌بندش گفت:

- خوراک خودته جیگر!

کفری دندان سایید. شانس گندش! صبح یک لندکروز مامان، خورده بود به پست بهروز و این قراضه‌ها می‌خوردند به پست او که نه انعام داشتند و نه دستمزد درست و حسابی؛ ولی برای اینکه روی بهروز را کم کرده باشد لبخند زد. - قربونت، تو کار همونی رو که رو دستت مونده راه بنداز، اینا غمت نباشه! و راه کشید سمت پسر جوان موتیغ تیغی که از پراید پایین آمده بود. بهروز از پشت سرش گفت:

- نگهش داشتم تپل پیاده‌ش کنم.

صدایش آن قدر بلند نبود که به گوش راننده‌ی پراید برسد؛ اما چه دل و جرأتی داشت بهروز که از حاج‌رسول حساب نمی‌برد! نمی‌ترسید گوشش را بگیرد و با یک تپیا بیندازدش بیرون؟!

نچی کرد و به پسر گفت کاپوتش را بدهد بالا. دعادعا می‌کرد کارش زیاد نباشد، ولی برخلاف چیزی که فکر می‌کرد، آن قدر درگیرش شد که صدای زنگ موبایلش درآمد. نگار بود. عرق روی پیشانی‌اش را با آستین لباسش گرفت و تماس را وصل کرد:

- می‌آم عزیزم... یک ساعت دیگه.

- هونام! می‌گی یه ساعت، اما من که می‌دونم باز شب می‌شه.

نگاهی به ال‌نود انداخت که هنوز حتی کاپوتش بالا نرفته بود و پوفی کشید.

قاسم کار شستن موتور پژو را تمام کرده بود و داشت می‌چیدشان کنار جک موتورگیر تا کی بشود و او برود سراغش و سرهمش کند.  
- می‌آم... تا تو حاضر بشی، رسیدم.

- هونام!

پسرک که تمام این مدت تکیه داده بود به بدنه‌ی ماشین و مثل دودکش سیگار می‌کشید، عصبی پرسید:

- آقا، چقدر دیگه کار داره؟ می‌گفتی بذارمش فردا پیام.

صدای نگار میان صدای گازخوردن موتور لندکروز گم شد. سر که چرخاند، بهروز تک‌بوقی زد و از بیخ گوشش گاز داد سمت خروجی؛ به هوای تست ماشین را می‌برد دوردور!

- می‌آم نگار. الان قطع کنم، برسم به کارم، می‌آم عزیزم.

و منتظر نماند نگار چیزی بگوید. تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت توی جیبش. بعد وسایلش را از دور موتور جمع کرد و کاپوت را به هم زد.  
- آقا، عجله داری انگار. برو فردا بیا که امروز به کارت برسی.

پسر حرصی شد اما چیزی نگفت. وسایل اندکی از داخل ماشین برداشت و سوئیچ را داد و رفت. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. کف سرش می‌سوخت و بوی عرق گرفته بود. اگر می‌خواست به نگار برسد باید قید ال‌نود را می‌زد. نهایتش فردا صبح زودتر می‌آمد.

- قاسم پسر، بپر لباسای منو بیار.

قاسم با حیرت نگاهی سمت اتاقک شیشه‌ای حاج‌رسول انداخت.

- اوسا باز می‌خوای دوش بگیري! حاجی بفهمه این دفعه خیلی شاک می‌شه.

- برو بچه این قدر حرف نزن! لباسو آوردی خواست باشه به حاجی، اومد

بیرون یه ندایی بده.

قاسم چشمی گفت و دوید. تنها شانسی که این روزها داشت وجود همین قاسم بود. پسر چهارده-پونزده ساله‌ای که خرج خانه‌شان را می‌داد و مثل بقیه نبود که فقط تابستان بیاید و تا سال بعد همه‌چیز از مغزش پریده باشد.

در کاپوت ال نود را باز گذاشت تا اگر حاجی از اتاقتک شیشه‌ای چکش کرد، فکر کند هنوز روی ماشین کار می‌کند و سمت سرویس بهداشتی قراضه‌ای که گوشه‌ی گاراژ بود، رفت. در نیمه‌باز سرویس را با پا هل داد. مثل همیشه پر بود از مگس با هوایی گند. شیلنگ آب را روی مگس‌ها گرفت. مگسی که نماند، در را بست و پشتش را انداخت. سرهمی‌اش را از تنش کند و از تک‌میخی که دور از چشم حاجی کوبیده بود، آویزان کرد. فرچه را برداشت و افتاد به جان ناخن‌هایش. هرچه می‌کشید، از سیاهی‌اش چیزی کم نمی‌شد. پوستش به دُوق‌دُوق افتاده بود که تقه‌ای به در خورد.

- اوسا لباساتو گذاشتم پشت در. حواستم باشه حاجی یه دور اومد بیرون؛ اما نفهمید نیستی.

باشه‌ای گفت و محکم‌تر فرچه را کشید. شب هم باید می‌رفت باشگاه. شاید فرصت دیگری گیرش نمی‌آمد که خودش را تمیز کند و اگر می‌ثاق با این وضع می‌دیدش اخراج روی شاخش بود. از ناخن‌هایش که راضی شد روی زمین نشست و دوباره شیلنگ را برداشت. آبش سرد بود اما عادت داشت به آب سرد. سریع خودش را شست و تمام تنش را دست کشید. از جایش که برخاست توی آینه‌ی شکسته‌ی نگاه‌ی به خودش انداخت. موهای زیتونی تیره‌اش را که روی پیشانی بلندش ریخته بود، بالا می‌داد که دوباره تقه‌ای به در خورد.

- اوسا، جعفر اومد.

سریع سرهمی‌اش را برداشت، لای در را باز کرد و لباس‌هایش را از قاسم گرفت. جعفر گفت:

- نچایی یه وقت!

نُچی کرد و در را بست. با تی شرت نم موهایش را می گرفت که جعفر از بیرون گفت:

- وا کن کار واجب دارم.

لای در را باز کرد و نیم تنه اش را نشان داد.

- می آی بیا، از نظر من که مشکلی نیس!

جعفر عقب کشید. حساسیتش را همه می دانستند و انگشت می گذاشتند رویش. هرچند که حاجی ممنوع کرده بود کسی سربه سرش بگذارد، باوجود این حال خاصی داشت. جعفر فحشی داد و عقب کشید. بدون اینکه پشت در را ببندد لباس هایش را به تن خیسش کشید و سرهمی اش را برداشت و بیرون آمد. جعفر ریز از کنارش رد شد و رفت تو. از قاسم پرسید:

- حاجی که نفهمید؟

قاسم نُج غلیظی گفت و چانه بالا انداخت. سرهمی اش را انداخت توی بغلش و گفت:

- پس همین جوری حواست باشه من برم.

قاسم آمد اعتراض کند اما پشیمان شد و فقط سر تکان داد. نیم نگاهی سمت اتاقک شیشه‌ای انداخت. داخلش را به خاطر آفتاب نمی دید اما در دلش دعا کرد حواس حاجی این سمت نباشد. نرم و بی صدا دوید و روی موتور غول پیکر قرمز نشست. استارت که زد و صدای گاز خوردنش توی گاراژ پیچید، دیر بود برای اینکه حاجی بخواهد جلویش را بگیرد.

\*\*\*

سر کوچه که رسید به خاطر صدای موتور سرعتش را کم کرد. جلوی در موتور را روی جک گذاشت و انگشت برد سمت زنگ که صدای پیست پیست



ضعیفی شنید. کمی عقب آمد و به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نگاه کرد. نگار از پنجره‌ی اتاقش خم شده بود. سریع گفت:

- نکن بچه! می‌افتی پایین...

نگار اما بی‌توجه گفت:

- زنگ نزن هونام... بابام خونه‌ست.

و رفت! کمی عقب‌تر آمد تا نگار به‌خاطر دیدنش آن‌طور خم نشود و با صدای پایینی گفت:

- خب آگه خونه‌ست که چرا گفتی من بیام؟

- نبود که، این قدر طولش دادی او‌مد. حالام خسته‌ست می‌خواد بخوابه... یه کم صبر کنی او‌مدم پایین.

- باشه. برو تو... نیگا سر و وضعشو!

نگار خندید و کمی عقب رفت؛ اما هنوز پنجره را نبسته بود که دوباره خم شد.

- آقاهه، بهتون گفتن خیلی خوشگلین؟

خنده‌اش گرفت.

- پُرو رو ببین! برو تو!

- باشه اما بی‌زحمت و ایستین همون پایین رو به دیوار کسی چپ نگاتون نکنه تا پیام، باشه؟

- ای بابا! برو تو که تا کار دست خودت و خودم ندی ول کن نیستی انگار!

نگار خندید و این بار پنجره را بست. با لبخند نفسی عمیق کشید و نگاهی به دو طرف کوچه انداخت. کوچه‌شان اغلب خلوت بود. خنده‌اش گرفت از خودش که به واسطه‌ی حرف نگار داشت دورش را می‌پایید. سری تکان داد. موتور را از روی جک برداشت و حالا با علم به اینکه هاشم خانه است، بی‌صدا

تا سر کوچه بردش و پارک کرد توی سایه و خودش رویش نشست. خسته بود، گرسنه بود و خوابش می آمد. زمان زیادی گذشت و چشم هایش خمار و خط باریکی شده بود که درمیان موج گرمایی که از آسفالت بلند می شد، متوجه کتانی های سفید نگار شد. می دوید و بند هر دویشان باز بود. چشم هایش را تا انتها گشود و صدایش را بالا برد:

- ندو بچه؛ می افتی باز!

نگار محلش نداد، همان طور دوید و نزدیک که رسید خندید.

- ببخشید خیلی منتظر شدی، تازه اوضاع امن شده. بریم؟

روی موتور خودش را جلو کشید تا نگار پشتش بنشیند و گفت:

- اول ببند اون بندا رو... حال سینما داری؟

نگار لب پایینش را بیرون داد.

- نمی شه زیاد دور بشیم. بابام بیدار بشه، مامانم زنگ می زنه برگردم.

به معنای واقعی کلمه وارفت:

- آک هی! این چه خوابیدنیه پس!

- به خدا قرار نبود بیاد خونه، اومد گفت سرم درد می کنه. می خواد نیم ساعت

بخوابه و برگرده مغازه.

پوفی کشید و تکرار کرد نیم ساعت. با نیم ساعت به کجا می رسیدند؟! نهایتش

می رفتند و یک بستنی می خوردند و برمی گشتند! دلخور گفت:

- پس بشین تا همین نیم ساعت تموم نشده!

نگار سری تکان داد و خواست بنشیند که باز تشر زد:

- ببند اون بندا رو!

نگار ای بابایی گفت و کیفش را روی موتور گذاشت و خم شد تا بند هایش

را ببندد؛ ولی بستنش به درد خودش می خورد. دو قدم نرفته باز می شد. از

موتور پایین آمد و مقابل نگار روی پاهایش نشست. نگار بدون هیچ اعتراضی گفت:

- فردا بریم سینما؟ یه فیلم جدید اومده می‌گن خیلی خنده‌داره.  
فیلم خنده‌دار دوست نداشت، خنده‌اش نمی‌گرفت؛ اما به واسطه‌ی نگار این چند ماه اخیر زیاد دیده بود؛ این یکی هم رویش. جنس بندهایش بد بود و سر می‌خورد. هر دو را گره‌ی اضافه زد و برخاست. نگار با آن چشم‌های عسلی خمار و اریب از پشت قاب صورتی عینکش طوری نگاهش می‌کرد که انگار تابه‌حال او را ندیده. خندید:

- نخوریم!

نگار لبخند زد:

- نه، حیفی!

خنده‌اش گرفت و مهارش نکرد. نشست روی موتور و جلو کشید و کمک کرد نگار هم خودش را روی موتور بزرگش بالا بکشد. نگار دست‌های کوچک سفیدش را جلوی شکم او به هم قلاب کرد و پرسید:

- کجا می‌ریم؟

- کجا بریم با نیم ساعت وقت آخه؟! می‌ریم یه بستنی بهت بدم برت گردونم دیگه.

دلخوری نگار را حس کرد؛ اما صدایش درنیامد. دسته‌ی گاز را تاباند و موتور با صدای غرش بلندی از جایش کنده شد. نگار جیغ سرخوشی کشید و چفت دست‌هایش را محکم‌تر کرد.

دلخوشی این روزهایش همین دست‌های کوچک بود. همین لب‌های صورتی کم‌رنگ که هیچ‌وقت رنگ اضافه‌ای رویش نداشت و به او لبخند می‌زد. خنده‌های از ته دلش برای یک اتفاق کوچک. زندگی این روزهایش را نگار به جریان

می انداخت. زندگی ای که قبل از نگار بد راکد مانده و بوی لجن گرفته بود. موتور را جلوی بستنی فروشی همیشگی توی سایه‌ی درخت پارک کرد. پایین پریدن نگار خوب بود. گاهی حتی صبر نمی کرد که موتور کامل متوقف شود. انتظار زیادی هم از او نداشت؛ بیست سال سنی نبود که بخواهد سخت بگیرد. حداقل قرار نبود مثل اوپی که با شش سال اختلاف سنی، ده سال پیرتر از سنش شده بود، رفتار کند.

- من میوه‌ای می خوام، پنج اسکوپ.

موتور را روی جک می گذاشت که کج نگاهش کرد:

- کجات می خوای جاش بدی اون وقت؟!

نگار خندید و دست کشید به شکمش.

- تو چی کار داری؟ آب می شه جا نمی گیره که.

سری تکان داد و راه افتاد. باز پسرهایی که آموزشگاه‌شان کمی بالاتر بود سندلی‌های داخل را اشغال کرده بودند. بستنی را گرفت و بیرون آمد. نگار با دیدن یک بستنی، لب‌هایش را جلو داد.

- خودت چی پس؟

- من نمی خوام. گشتمه، بستنی نمی خوام.

- ناهار نخوردی باز؟

چانه بالا انداخت و بستنی را دست نگار داد. نگار اما پکر شده بود.

- بعدم که می خوای بری باشگاه، آره؟ مربی گشتمه و خسته به چه دردشون

می خوره آخه؟!

لبخندی به رویش زد و زیر بازویش را گرفت تا خودش را یک‌وری از موتور

بالا بکشد و روی زینش بنشیند.

- یه چیزی می خورم حالا.

نگار با ذوق گفت:

- یه فلافل کشف کردیم با بچه‌ها، دو کوچه بالاتره. بریم یه فلافل بزنی؟  
حواسش رفته بود سمت خطی که با اولین لیس بستنی روی بینی نگار افتاده بود. انگشش را جلو برد و سر بینی اش کشید.

- تو بخور، آب می‌شه این، بعد یه فکری می‌کنیم.

نگار اما بستنی را جلوی او گرفت.

- یه لیس بزنی به جونم بشینه.

بی‌حوصله گفت:

- برو بچه! می‌خواستم، برای خودمم می‌گرفتم.

- نه جون من لیس زنی از گلوم پایین نمی‌ره. همه‌ش می‌مونه تو گلوم یخ

می‌زنم می‌میرما!

جوری واقعی گفت که خنده‌اش گرفت. گازی کوچک از اسکوپ شکلاتی

زد و دستش را برگرداند. خوب می‌شد اگر زودتر از این گرما بیرون می‌رفتند.

دوباره داشت عرق می‌کرد و دوش لازم می‌شد. میثاق خیلی حساس بود روی سر

و وضع و تمیزی‌اش. باشگاه بالای شهر بود و بچه پولدارهای لاکچری

می‌رفتند و می‌آمدند و کلاس‌شان پایین می‌آمد اگر مربی‌شان بوی عرق می‌داد.

دست کشید به چشم‌های خواب‌آلودش. شب قبل باز بدخواب شده بود.

درست یادش نمی‌آمد؛ اما خواب عجیبی دیده بود. این شب‌ها کلاً خواب‌های

عجیبی می‌دید. از میان‌شان یک زن را یادش می‌آمد. زنی که با او حرف می‌زد اما

حرف‌هایش را خوب یادش نمی‌آمد.

- کجایی آفاهه؟! شنیدی اصلاً؟!

نگاهش را برگرداند سمت نگار و با حواس‌پرتی گفت:

- مگه چیزی گفتی؟

- ای بابا! ما رو بگو با کی اومدیم سیزده بدر... می‌گم این جمعه تولد نگینه.  
 مامانم می‌خواد خاله و دایی هامو دعوت کنه.  
 - مبارک باشه...  
 - همین؟! نمی‌خوای بپرسی تو هم دعوتی یا نه؟!  
 نفس عمیقی گرفت و محکم روی صورتش دست کشید.  
 - دعوتم یا نه؟  
 - مامانم گفت دعوت کنم اما بابام گفت چی کار داری! مهمونی خصوصیه...  
 مامانم گفت او! دامادمه، مگه می‌شه نباشه؟!  
 نگار که سکوت کرد، به ناچار پرسید:  
 - خب، بابات چی گفت؟  
 - مهم نیست که چی گفت اما تو هم دعوتی.  
 دعوت نبود. به زور و اصرار نگار دعوتش کرده بودند. احتمالاً دفاع  
 نرگس خانم را هم از خودش درآورده بود که حس نکند زیادی تک مانده. نگار  
 با ذوق پرسید:  
 - می‌توننی بیای؟ می‌دونم برای شامش نمی‌توننی بمونی اما اگه یه ساعت دیرتر  
 بری باشگاه خیلی خوب می‌شه... تا وقتی مهمونا بیان، باشه؟  
 برای یک ساعت مرخصی مطمئن نبود اما سر تکان داد.  
 - یه کاریش می‌کنم... بخور آب شده داره می‌ریزه.  
 نگار سریع بستنی‌اش را بالا آورد و زیر قیفش را لیس زد و گفت:  
 - خواستی کادو بخری منم می‌بری با خودت؟  
 هوف! کادو! حواسش به کادو نبود!  
 - آ... ره، چی بخرم خوبه؟  
 - چندی می‌خوای بخری؟

ذهنش رفت سمت دودوتا چهارتای رقم باقی مانده‌ی ته حسابش و خرج‌هایی که تا آخر ماه مانده بود که نگار گفت:

- تو رو خدا یه چیز خوب بخری.

نگاهش را توی چشم‌های نگار چرخاند. نگرانی‌اش را می‌فهمید. با اتفاقی که افتاده و میانه‌اش را با هاشم خراب کرده بود، نگار فرصت نکرده بود او را نشان فامیل‌شان بدهد. نه جشنی، نه مراسمی. این اولین باری بود که قرار بود خودی نشان بدهد. مطمئن سر تکان داد.

- نگران نباش، اصلاً هرچی تو بپسندی می‌گیرم.

و بعداً فکر می‌کرد به اینکه اگر کم آورد از کجا جور کند. چشم‌های نگار از ذوق برق زد.

- آخ جون! یه چیزی دیدم خیلی قشنگ بود اما پول خودم نمی‌رسید. حالا آگه تو هم باشی می‌ذاریم رو هم می‌خریمش.

سر تکان داد و گفت:

- خوردی، بریم؟

نگار باقی بستنی را توی دهانش جا کرد و دست‌هایش را به هم مالید. روی موتور نشستند و نگار مسیر فلاغلی را نشان داد. برای خودش یک ساندویچ سفارش داد و پشت یکی از میزها که تقریباً آفتاب‌سایه بود نشستند. نگار بلافاصله شروع کرد به حرف زدن. در مورد وسایلی که قرار بود برای تزئین تولد بخرند می‌گفت و مدام تأکید می‌کرد که تم تولد سفیدصورتی است، او هم باید تم را رعایت کند. با اینکه حوصله نداشت لب‌هایش بی‌اختیار کش آمده بود. حالت صورت نگار برایش جذاب و خواستنی بود و خیلی درست نمی‌فهمید چه می‌گوید. ساندویچش را که آوردند، او گاز می‌زد و نگار هنوز با حرارت تعریف می‌کرد. موهای طلاییِ نرمش از یک طرف شال روشنش کج آمده بود روی

صورتش. چشم‌هایش به‌خاطر آفتاب خط باریکی شده بود و مژه‌های روشن بی‌حالتش از پشت عینک پُرتر به چشم می‌آمد. احتمالاً گرمش بود که پوست روشنش رنگ گرفته بود. میان حرف‌هایی که نمی‌دانست به کجا رسیده پرسید:

- خودت لباس داری؟ سفیدصورتی؟

و گاز بزرگی از ساندویچش کند تا زودتر تمامش کند و بروند.

- قراره فردا بریم با مامان بخیریم. اگه مامان نتونست بیاد تو می‌آی؟

چیزی توی گوشش زنگ زد. صدای زنی که با صدای آهسته و گرم خواب

می‌پرسید:

- فردا باهام می‌آی دندون پزشکی؟ بی‌حسی که می‌زنه بعدش سردرد

می‌گیرم.

صورت زن را یادش نمی‌آمد، فقط صدایش بود. حتی نمی‌دانست که کجا

این را شنیده. صدای نگار از فکر بیرون کشیدش:

- هونام! کجایی تو امروز؟ به چی فکر می‌کنی؟

لقمه‌ای را که توی دهانش مانده بود، پایین داد.

- هیچی هیچی، همین جام.

- مطمئنی خوبی؟ یه جوری شدی آخه!

دوباره به صدای ملایم و مخملی زن فکر کرد و سر تکان داد. صدا آن‌قدر

واضح بود که انگار کسی کنار گوشش پیچ زده باشد. بی‌اختیار دست کشید پشت

گوشش، جایی که انگار هنوز از نفس زن گرم بود.

- آره... فقط انگار زیادی خوابم می‌آد.

نگار هومی گفت و ساکت شد. برای اینکه ثابت کند حواسش با او بوده

گفت:

- اگه نرگس خانم گرفتار بود زنگ بزن باهم بریم.



و چند لقمه‌ی پایانیِ ساندویچش را هم گاز زد. کاغذش را مچاله کرد و از همان جا پرت کرد توی سطل زباله که فاصله‌ی زیادی داشت. نگار جیغ کشید:

- ایول! پرتابش سه امتیازی بود.

خندید و گفت:

- حالا چی می‌خوای بخری برای نگین؟

نگار با ذوق گفت:

- سرِ باریبه که می‌شه با لوازم آرایش واقعی آرایش کنی و موهاشو درست کنی. می‌دونم نگین عاشقش می‌شه.

- یه همچین چیزی فکر نمی‌کنی برای یک دختر پونزده ساله زوده؟!

نگار سرتق گفت:

- اولاً که شونزده ساله داره تموم می‌شه. دوماً چی فکر کردی؟ این روزا دیگه به دختر دوازده ساله‌ام نمی‌شه بگی بچه.

چنان مطمئن گفت که باعث شد با حیرت توی صورت بی‌آرایش ساده‌اش نگاه کند. سخت بود نخندد. از نظر او نگار هنوز هم بچه بود. نگین که جای خود داشت؛ ولی جرأتش را نداشت بگوید. نگار زنده‌زنده می‌پخت و می‌خوردش.

باوجوداین نگار را همین‌طور که بود دوست داشت. پدران‌های که خرجش می‌کرد، حسّی را در وجودش ارضاء می‌کرد که خودش از جای خالی‌اش ضربه‌ی زیادی خورده بود. دوست داشت همیشه خنده‌ی نگار را ببیند، حتی اگر برای خودش سخت می‌شد. حالا هم صورت گُرگرفته‌اش روی اعصابش بود و اصلاً حالی‌اش نبود که خودش خطی از عرق از کنار شقیقه‌اش راه گرفته. دستِ نگار را گرفت و بلندش کرد. نگار اعتراض کرد.

- کجا؟ ماما منم که زنگ زده هنوز.

محلش نداد و کشیدش سمت موتور.  
 - می‌خوای خون‌دماغ بشی یا باز صورتت بسوزه؟  
 نگار خودش را سنگین کرد.  
 - نمی‌خوام برم... می‌خوام بیشتر باهات باشم خوب.  
 مگر کل وزنش چقدر بود؟ با خنده محکم‌تر او را کشید و بلند کرد و روی  
 موتور گذاشت. نگار با اخم گفت:  
 - زور داری قبول؛ ولی به رُخ من نکشش!  
 دماغش را محکم کشید. حالا که نگار توی سایه بود با خیال راحت‌تری گفت:  
 - بگو ببینم این سرِ باربی که می‌شه آرایشش کرد، چند هست که خودت تنهایی  
 نخریدیش!

- فکر نکنی که پول ندارما؛ دارم اما می‌خوام باهات لباسمو بخرم.  
 هومی کشید و ساکت شد. میان حرف‌های هاشم، یکی از چندین باری که  
 طعنه‌بارانش کرده بود، شنیده بود دختر که نامزد می‌کند تمام خرج رخت و  
 لباسش با شوهرش است و از این بابت از او شاکی بودند؛ اما نگار مراعاتش را  
 می‌کرد که چیزی نمی‌گفت. شاید یکی - دو تا از لباس‌هایش را او خریده بود، اما  
 این‌طور نبود که همیشه با او برود خرید.  
 - نگفتم که نداری، پرسیدم چنده که ببینم اگه تو کارتم هست الان برات  
 بریزم، خودت بخری.

چشم‌های نگار برق زد.  
 - جدی؟! آخ جون!... اگه زودتر بخرمش، می‌تونم باهات ور برم. شاید منم  
 یاد بگیرم چطوری باید از این چیزا بمالم به صورتتم... تو دوست داری، مگه نه؟  
 خنده‌اش گرفت از این همه توجه! از همان اول آشنایی که یکی - دو تا سوال  
 دخترانه از نگار پرسیده بود و فهمیده بود چیزی بارش نیست، دیگر انتظار زیادی

از او نداشت که به جای جواب، کارت و موبایلش را از جیبش درآورد؛ ولی وقتی قیمت را شنید بی‌اختیار پرسید:

- چند؟!

نگار چند بار پلک زد و قیمتش را تکرار کرد. سرش سوت کشید، ولی با خنده پرسید:

- مطمئنی فقط سرشه؟! اینی که تو داری می‌گی از پول کل تنشم بیشتره‌ها... اونم تازه نه عروسک.

لحنش آن‌قدر بد بود که نگار لگد زد به ساق پایش.

- دیگه چی؟!

و مطمئن گفت:

- تو چیزی از اینا نمی‌فهمی. کل قیمت باربی به سرشه.

لب‌هایش را داخل دهانش کشید تا خنده‌اش را کنترل کند. بدون شک نگار بهتر می‌دانست. نگار بود که گلکسیون عروسک داشت نه او.

کل مبلغی را که نگار خواسته بود به کارتش ریخت. قبل از اینکه دینگ واریزی‌اش بیاید موبایل نگار زنگ خورد. نرگس خانم بود و خواست که برگردد خانه. از این بیرون آمدن‌های دزدکی خوشش نمی‌آمد. از اینکه اجازه نداشت بی‌دردسر و راحت زن خودش را ببیند؛ اما با شرط‌وشروطی که هاشم گذاشته بود و سابقه‌ی خرابش ترجیح می‌داد فعلاً سربه‌سرش نگذارد و اجازه بدهد جریان به خواست او پیش برود. هرچند کل زندگی‌اش همین بود. از درگیری و بحث و جدل بیزار بود. همیشه تا جایی که می‌شد کوتاه می‌آمد و خودش دلیل این‌همه ترسش از دعوا را می‌دانست. چیزی که با هیکل درشت ورزشکاری‌اش سخت در تناقض بود.

نگار را برگرداند جلوی در خانه‌شان. نگار قبل از اینکه پیاده شود، سرش را

جلو آورد و تند و گذرا گونه‌اش را بوسید:

- شب منتظر تما... باز دیر آنلاین نشیا!

سری تکان داد و نگار پایین پرید.

- بابت هدیه هم ممنون. می‌دونم نگین خیلی خیلی خوشش می‌آد. مطمئنم می‌آد تو تیم ما.

- پس می‌خواستی بهش رشوه بدی، آره؟!!

خندید و سمت در رفت و دست گذاشت روی زنگ. از آخرین باری که کلیدش را گم کرده بود کلید نداشت. این دختر سربه‌هوا قرار بود زن زندگی‌اش شود و عجیب اینکه مشکلی با این قضیه نداشت.

- لباس صورتی یادت نره آقاخوشگله.

با خنده سری تکان داد و صبر کرد نگار برود تو. بعد گاز موتورش را گرفت و از کوچه درآمد. هنوز وقت داشت تا بچه‌های باشگاه بیایند و میثاق اعتقاد داشت مربی باید حداقل ده دقیقه بعد از بچه‌هایش برسد؛ کلاس داشت. گرچه شاید امروز بد نبود زودتر برود و کمی به سر و وضعش برسد. به یک دوش و تمیزکاری درست و حسابی نیاز داشت.

گازش را گرفت سمت باشگاه. موتورش را توی حیاط کوچک جلوی ساختمان پارک کرد و از پله‌های باریکی که از کنار رمپ پایین می‌رفتند سرازیر شد. پله‌ها ختم می‌شد به در کوچکی که هنوز بنر «فقط بانوان» رویش مانده بود. بنر را برداشت و در را باز کرد. بوی عطر زنانه توی ساختمان موج می‌زد. برعکس ساعت آقایان که وقتی سالن خالی می‌شد، از بوی عرق و سیگاری که میثاق آخر وقت می‌کشید عفت می‌گرفت.

کفش‌هایش را از پا کند و توی کم‌دی چپاند. چراغ‌ها را روشن کرد و نگاه‌گرداند. همه چیز مرتب بود، جز مهتابی اتاق پرو که پرپر می‌کرد. میثاق

چند روز پیش گفته بود عوضش کند اما فرصت نشده بود. از توی انباری مهتابی جدید آورد و عوضش کرد. بعد دوشی حسابی با آب گرم گرفت. اینجا تنها جایی بود که با آب گرمش می‌توانست کمی خستگی را از تنش دور کند. چشم میثاق را که دور می‌دید دوش هایش طولانی می‌شد و حسابی خودش را خجالت می‌داد.

چون می‌دانست کسی نیست، با حوله‌ی کوچکی که دور کمرش بسته بود بیرون آمد و جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. از ماه پیش که میثاق روی هیکلش زوم کرده بود و وادارش کرده بود عضلاتش را بیشتر کند، سرشانه و عضلات سینه‌اش عریض‌تر شده بود و سیکس‌پک شکمش بیشتر خودش را نشان می‌داد. فقط هنوز اختلاف رنگ صورت و بدنش توی ذوق می‌زد. روزها آن‌قدر توی آفتاب بالای سر ماشین‌ها می‌ایستاد که صورتش تیره‌تر از بدنش می‌شد و با کرم‌های مختلف ناچار بود بدنش را برنزه کند ولی هنوز نتیجه‌ی دلخواه میثاق را نگرفته بود. صورتش انگار هر روز پایه‌پای بدنش تیره می‌شد تا این اختلاف رنگ را نگه دارد.

مقداری از یکی از کرم‌های خارجی را خالی کرد کف دستش و روی بدنش کشید تا عضلاتش برق بزند. کارش که تمام شد صورت اصلاح‌کرده‌اش را نزدیک آینه برد. زیر ابروهایش را تا حدی تمیز می‌کرد که هنوز خوب بود. ناچار بود در این منطقه، به قر و فر همین‌ها راه بیاید؛ مخصوصاً که تمیز شدن ابروهایش رنگ عجیب چشم‌هایش را بیشتر نشان می‌داد. خودش از این رنگ خوشش نمی‌آمد. سبزی که از شدت روشنی مایل شده بود به زردی نه‌چندان خوش‌رنگ اما میثاق می‌گفت خشونت‌ی که به صورتش داده برای کارش خوب است! فک زاویه‌دار و صورت کشیده‌اش هم همین‌طور؛ هرچند خودش برخلاف این ظاهر خشن نبود. دل و جرأتی برای خشونت نداشت و همین باعث شده بود علاقه‌ای

به مانور دادن روی چهره اش نداشته باشد. این دست‌کاری‌های ساده هم اگر خرده‌فرمایشات میثاق نبود، هیچ‌وقت اجرایشان نمی‌کرد. او کجا و لباس‌های مارک‌دار کجا! او کجا و کفش و ورزشی اصل آدیداس کجا! همه را میثاق می‌خرد، آن‌هم برای باشگاه! برای وقتی که جلوی پولدارها رژه می‌رفت تا حرفش را بخوانند. حتی موتور را هم میثاق وادارش کرده بود بخرد، با وجود این خودش هم دوستش داشت. تنها چیزی که شاید طی این سال‌ها به دل خودش هم بود. با شنیدن صدای تق و توقی از بیرون، نگاهی به ساعت انداخت. بعید نبود کم‌کم بچه‌ها برسند. در کم‌دش را باز کرد و رکابی سرمایه‌ای تنگ پوما را درآورد و تنش کشید. شلوارکش را بالا می‌کشید که صدای میثاق را شنید:

- زود اومدی...

نگاهش را نصفه‌نیمه بالا آورد و خم شد کفش‌هایش را برداشت. میثاق تنها نبود، از رختکن اعضا صدا می‌آمد.

- آره کارم زود تموم شد... امشب هستی حرف بزیم؟

- درباره چی؟

- یه کم پول مول می‌خوام، اگه شد حقوقمو زودتر بده، اگه نه یه چیزی دستی بده.

نشسته بود کفش‌هایش را بپوشد؛ جوابی که نشنید سرش را کمی بالا آورد:

- چیه؟ نکنه نداری باز!

- باز؟! مگه چند بار عقب انداختم این جور می‌گی؟!!

زیاد شده بود. هر باری که ته ماه به هر دلیلی کم می‌آورد، دیواری کوتاه‌تر از دیوار او نبود؛ اما وقتی این‌طور می‌پرسید باید سکوت می‌کرد.

- حالا تا شب ببینم چی کار می‌کنم... موها تم خشک کن بدحالت نشه.

باشه‌ای گفت و رفتش را نگاه کرد. از این یکی آبی گرم نمی‌شد. با پولی که

از کارتس کشید چیز زیادی تهش نمانده بود که هم پول مواد را بدهد و هم لباس نگار. نه قید این را می توانست بزند و نه آن یکی. پوفی کشید و از جایش برخاست. حوصله‌ی سشوار کشیدن نداشت، با این حال برای اینکه صدای میثاق را درنیآورد حوله‌ای سرسری به موهایش کشید و تقریباً خشک‌شان کرد. در این فاصله، یکی-دوتا از بچه‌ها آمده بودند و گرم می‌کردند. چند نفس عمیق پیاپی کشید و لبخندی روی صورتش نشاناند. از این در که بیرون می‌رفت، یک مربی مرفه بی‌درد بود که از سر تفریح آموزش بدن‌سازی می‌داد.

\*\*\*

آخرین شاگردش که بیرون رفت لبخندش را جمع کرد. میثاق صندلی‌اش را عقب داد و تنش را کشید:

- جمع‌وجور کردی یه نگاهی به دوشا بنداز، چندتاشون چکه می‌کنه... ببین اگه چیزی لازم داره بخری فردا درستش کنی.  
باشه‌ای گفت و همان‌طور که سمت رختکن می‌رفت رکابی خیس را از تنش کشید:

- نگاه کردی ببینی چیزی دستت داری یا نه؟

- چقدر کارتو راه می‌ندازه حالا؟

از این لحن خوشش نیامد. از اینکه بخواهد پول را گدایی کند، گذشته بود آن دوران. نفس عمیقی کشید و گفت:  
- نصفه‌شو بدی خوبه.

- اون قدر که ندارم دستم، یه مقداری نقد هست می‌ذارم برات.

باشه‌ای گفت و بیشتر بحث نکرد. دوش کوتاهی گرفت و لباس‌هایش را همان جا زیر آب شست و پهن کرد. می‌برد خانه باز فراموش می‌کرد بیاورد و صدای میثاق درمی‌آمد. با حوله که بیرون آمد خبری از میثاق نبود. لباس پوشید

و برگشت به سالن. تشکچه‌ها را مرتب کرد. دمبل‌ها و وسیله‌ها را جمع کرد. وزنه‌ی وسیله‌ها را دوباره به حالت اولشان برگرداند و زمین را تی کشید. کارش که تمام شد سطل‌های آشغال را خالی کرد و سراغ حمام‌ها رفت. یکی - دوتایشان به نظافت نیاز داشتند که برای آن‌ها یک نفر هفتگی می‌آمد یا نهایتش اگر خیلی خراب بودند توی شیفت زنانه یکی تمیزشان می‌کرد. فقط چیزهایی که نیاز به تعمیر پیدا می‌کردند با او بود، چون کارش توی تعمیر هرچیزی خوب بود. آن‌قدر سروکله می‌زد تا قلّش دستش می‌آمد و ایرادش را می‌فهمید. دوش‌های حمام هم جز یک سفت‌کاری نیاز به چیز دیگری نداشتند. ترتیب‌شان را داد و وقتی مطمئن شد کاری نمانده سراغ میز میثاق رفت. دسته اسکناسی را که روی میز گذاشته بود برداشت و شمرد. صورتش درهم شد. کمتر از چیزی بود که انتظارش را داشت، هرچند که انتظارش را پایین آورده بود. دمی عمیق گرفت و پول را توی جیب پشت شلوارش گذاشت. نگاهی به سالن انداخت. بو را که فاکتور می‌گرفت همه‌جا مرتب بود. دیگر معطل نکرد، فرصت چندانی برای رسیدن به ساقی نداشت.

\*\*\*

مثل چند شب گذشته موتورش را یکی از خروجی‌های فرعی پارک، سپرده بود به صاحب کیوسک کوچکی که سیگار و خرت‌وپرت می‌فروخت. می‌ترسید زنجیرش کند و مشکلی پیش بیاید و مجبور شود فرار کند. از اینکه قرارهایشان بعد از گیر افتادن یکی از رفقای ساقی به شب و این پارک کشیده شده بود خوشش نمی‌آمد. پارک قبلی را خوب می‌شناخت. تمام گوشه و زوایایش را حفظ بود، حتی بیشتر مردمی را که می‌رفتند و می‌آمدند. توی همان پارک نگار را دیده بود؛ اما این پارک برایش غریبه بود. از طرف هرکسی که از روبه‌رو می‌آمد، یا روی نیمکتی نشسته بود احساس خطر می‌کرد. بااین‌حال



چاره‌ای نداشت. موادی را که می‌خواست جز این ساقی از کس دیگری نمی‌توانست بگیرد. نایاب بود و به‌خاطر عوارضی که داشت فروشش کم شده بود و دیگر کسی استفاده نمی‌کرد.

نزدیک محل قرار همیشگی که رسید، نگاهی به دورش انداخت. پارک خلوت بود. به‌غیراز سه جوانکی که روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند کسی نبود. بعضی شب‌ها می‌شد که خانواده‌ها تا دیروقت پای درخت‌ها بساط می‌کردند، بیشتر آخر هفته‌ها این‌طور بود؛ آن شب‌ها ترسش کمتر می‌شد. کمتر احتمال می‌رفت مأمورها بریزند و بخواهند کسی را بگیرند؛ اما شب‌های خلوتی مثل این شب، حتی به همان جوانک‌ها مشکوک بود.

- حواست کجاست پسر؟

سر چرخاند و ساقی را دید که پشت سرش ایستاده. علی‌رغم گرمی هوا کلاه لباس آستین‌دارش را روی سرش انداخته بود و تشر زد:

- زود باش... رد کن بیاد مس مس نکن.

دسته‌ی اسکناس را از جیب پشتش درآورد. خودش می‌دانست کم است. از جیب جلویش هم دسته‌ی پولش را درآورد و کسری‌اش را رویش گذاشت. تمام مدت پسرک پایه‌پا می‌شد و دورش را می‌پایید. یک بار اتفاقی صورتش را دیده بود. سنی نداشت.

- بیا، اما... امکانش هست سری بعد یه کمی کمتر برام بیاری؟ شاید پولم نرسه.

پسر پول‌ها را کشید.

- مگه لازمت نمی‌شه؟

- مجبورم یه کاریش کنم... خدایی جایی نیست که این موادو ارزون‌تر بده؟  
- اینا رو فقط یه جا داره، تو هم جا اینکه با من چونه بزنی یا موادتو عوض کن

یا به فکری کن واسه پولش، منم اینا رو صاف می‌ذارم کف دست یکی دیگه، حالته؟ آره‌ی آهسته‌ای گفت و صبر کرد تا پسر پول‌ها را شمرد و جعبه‌ی کوچکی را کف دستش گذاشت. آن‌قدر کوچک بود که راحت توی جیب جلوی شلوارش جا شد و قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید، ساقی از مقابل چشم‌هایش رفته بود. نگاهی به دورش انداخت. پسرها هنوز روی نیمکت نشسته بودند و حواس‌شان سمت او نبود. امشب هم به‌خیر گذشت. با قدم‌هایی تند برگشت سمت خروجی پارک. از پیرمرد ده‌دکه‌دار تشکر کرد و برای اینکه شب بعد هم بتواند رویش حساب کند، یک بسته بیسکویت و یک آب کوچک خرید و سمت خانه برگشت. سر کوچه‌شان که رسید موتورش را خاموش کرد و پایین آمد. با وجود خستگی میلی به بیدار کردن همسایه‌ها و شنیدن ناسزا نداشت. موتور را تا پشت در خانه برد. در چوبی قدیمی را باز کرد و موتورش را سخت از در به آن باریکی تو برد. از تک‌پله‌ی کوچکی که در انتهای راهروی باریک به حیاط منتهی می‌شد، پایینش برد و کنار دیوار پارکش کرد. برق دست‌شویی را خاموش کرد و درش را بست. حیاط کوچک با سه - چهار قدمش طی شد. در شیشه‌ای ساختمانِ کلنگی با یک آجر ارتفاع از کف حیاط باز بود. زیر لب غر زد:

- باز امشب با پشه‌ها هیهات داریم! خوب ببند این لامصبو!

کفش‌هایش را درآورد و در را پشت سرش کوبید. فضای تو تاریک بود و صدای خرناس پیرمرد می‌آمد. آهسته، از ترس اینکه لهش کند پایش را تا دیوار روی زمین کشید و کلید برق را زد. پیرمرد چمباتمه زده کنار دیوار خوابش برده بود. آب از یک طرف دهان نیمه‌بازش راه گرفته بود تا یقه‌ی تی‌شرت خاکستری کهنه‌اش. در مسیرش به آشپزخانه لگد کم‌جانی به پایش زد و صدا زد:

- پاشو... پاشو تو جات بخواب.

پیرمرد بلندتر خرناس کشید. برق آشپزخانه‌ی سه‌متری را زد. چیزی روی گاز لعابی دوشعله نبود. بویی هم نمی‌آمد. در یخچال را باز کرد. آن قدر ظرف و خرت‌وپرت‌های مانده و خشک‌شده تویش بود که چیزی حالی‌اش نشد. دوباره برگشت به هال و این بار کمی محکم‌تر زد.

- هیچی درست نکردی؟

لای چشم‌های پیرمرد کمی باز شد. پشت دستش را به دهانش کشید و از خودش صدایی درآورد.

- می‌گم هیچی درست نکردی؟

چشم‌های زرد پیرمرد توی کاسه چرخید و انگار تازه متوجهش شد اما جوابی نداد. پوفی از سر کلافگی کشید و در حمام را که درست کنار آشپزخانه بود باز کرد و همان‌طوری که مسواکش را برمی‌داشت گفت:

- هزار بار بهت گفتم یه چیزی سرهم کن، کوفتم باشه خوبه... به خدا می‌آم گشمنه، خسته‌م دیگه نا ندارم و ایستم پای گاز... حالته چی می‌گم؟

صدایی که از پیرمرد نیامد، سرک کشید به هال. دوباره چشم‌هایش روی هم رفته بود. غرشی کرد و برگشت توی حمام. مسواکش را زد و بیرون آمد. رختخواب پیرمرد پهن بود. اصلاً هیچ‌وقت جمع نمی‌شد. توی همان فضای چندمتری تمام روزش را می‌گذراند و بیشترش را خواب بود. پاهایش را گرفت و کشیدش روی تشک. بالش کوچکی زیر سرش گذاشت و رویش را ملحفه‌ی نازکی کشید. بعد به اتاقش رفت. لباس‌هایش را همان جا پای تختش کند. عادت به پوشیدن چیزی نداشت. با لباس خوابش نمی‌برد، تابستان و زمستان هم سرش نمی‌شد. بی‌لباس خودش را روی تخت رها کرد و ساعدش را روی پیشانی‌اش فرستاد. پلک‌هایش را تازه روی هم گذاشته بود که یادش آمد به قاسم قول داده

آخر برج مبلغی را دستی بدهد. زیاد نبود، ولی برایش سخت می‌شد. هی بابایی گفت و دست به سینه، به پهلو شد. فکر و خیال هم که نبود، گرسنگی بدخوابش می‌کرد. با وجود این خودش را به بی‌خیالی زد و پلک‌های خسته‌اش را رو هم فشار داد و خواب به تن خسته‌اش غالب شد.

\*\*\*

چیزی نرم می‌خورد به ساق پایش. خنک بود و حس خوبی می‌داد. کمی خودش را جابه‌جا کرد تا برسد به منبع خنکی. توی این شب دم‌کرده می‌چسبید. ملحفه از رویش کمی کشیده شد و وجود کسی را پشتش حس کرد. با صدایی گرفته از خواب زمزمه کرد:

- مواد تو گرفتم. اگه حالت بده پاشم بزنم برات.

به جای جواب، خنکی را نزدیک‌تر حس کرد که تقریباً تمام پشتش را گرفت. احتمالاً فشار پیرمرد افتاده بود. باید بلند می‌شد؛ اما به تخت چسبانده بودنش. بدتر از آن پلک‌هایش بود که انگار به هر دو تایشان وزنه وصل بود. غر زد:

- پاشو یه چیزی بخور.

صدای نفسی از کنار گوشش آمد.

- بیدارت کردم؟

صدای پیرمرد نبود. به سرعت سر چرخاند. توی تاریکی فقط سایه‌ی کسی را کنارش تشخیص داد که نیم‌خیز شده بود. صدایش زنانه بود و بوی عطر ملایمی می‌داد. دست کشید روی چشم‌هایش و باز و بسته‌شان کرد. همان صدا گفت:

- فیلمش خیلی قشنگ بود، طول کشید. ببخشید بیدارت کردم، بخواب.

دست زن نشست سرشانه‌ی برهنه‌اش و فشارش داد به تخت. خواب می‌دید. حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود، حجم زیاد موهای فر زن را دور سرش تشخیص می‌داد، اما هنوز صورتش محو بود. سرش را روی بالش گذاشت

و چند لحظه‌ای همان‌طور خیره‌ی زن بود که لای موهایش دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد. پلک‌هایش کم‌کم روی هم آمد و بسته شد؛ انگار داشت جادویش می‌کرد.